

خدا جون سلام به روی ماهت...

سفر به انتهای دنیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فصل انتهای دنیا

جودی لین آندرسون

آرزو ویشکا



سرشناسه: اندرسن، جودی لین. Anderson, Jodi Lynn
عنوان و نام پدیدآور: سفر به انتهای دنیا / نویسنده: جودی لین آندرسون؛ مترجم: آرزو ویشکا.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۹-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: My Diary from the Edge of the World
موضوع: داستان‌های (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
موضوع: American fiction - 21st century
شناسه‌ی افزوده: ویشکا، آرزو، ۱۳۲۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ س۷/ن۴/س۳۶۱ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۴۵۹۵۴
۷۲۷۶۱۰

انتشارات پرتقال

سفر به انتهای دنیا

نویسنده: جودی لین آندرسون

مترجم: آرزو ویشکا

ویراستار ادبی: آزاده کامیار

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان

طراح جلد: کیانوش غریب‌پور - نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۵۹-۹

نوبت چاپ: بیست‌وهشتم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ



300063564



021-63564



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

پرتقال طلایی

درخشان ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی تو!

سلام؛ ما در پرتقال هستیم، اینجا کتابخانه‌ی پرتقالی تو و این قفسه، قفسه‌ی طلایی کتابخانه‌ی توست!

در این چند سالی که پرتقال متولد شده، همه‌ی تلاشمان را کرده‌ایم تا باهم بهترین کتاب‌ها را بخوانیم، کیف کنیم و در جاده‌ی پریچ‌وخم قصه‌ها همسفر هم باشیم. موافقی کمی به عقب برگردیم و باهم قصه‌ی پرتقال را مرور کنیم؟ خب، شاید بدانی که ما از سال ۹۵ شروع به کار کردیم. اولش ترجمه‌ی بهترین کتاب‌های جهان برای تو بود و بعدتر تصمیم گرفتیم باهم کتاب بنویسیم؛ قصه‌هایی از دل سرزمین خودمان برای بچه‌های ایران. همیشه دلمان می‌خواست برای هر سلیقه‌ای کتاب داشته باشیم، این بود که بعد از کتاب‌های داستانی و تصویری، مجموعه‌های غیرداستانی، کتاب‌های آموزشی و حتی کتاب‌کار و ژورنال را هم به کتابخانه‌ها اضافه کردیم. این طوری خیالمان راحت‌تر بود که جمعمان حسابی جمع است!

حالا با مجموعه‌ی جدیدی به نام «پرتقال طلایی» آمده‌ایم. در این مجموعه گلچینی از بهترین و پرتطرف‌دارترین کتاب‌های پرتقال را کنار هم چیده‌ایم تا باهم قفسه‌ای خاص و ماندگار بسازیم. این کتاب‌ها علاوه بر داشتن ظاهری ویژه‌تر، ویراست جدید و کامل‌تری هم دارند. به علاوه‌ی اینکه انتهای هر کتاب، محتواهای

جانبی جذابی هم آورده‌ایم تا تجربه‌ی دل‌چسب‌تری از خواندن برایت رقم بزنیم. مثل سؤال‌هایی برای بحث و گفت‌وگو؛ تا بتوانی در گروه‌های کتابخوانی یا حتی با دوستانت درباره‌ی داستان بحث کنی و نظرت را به اشتراک بگذاری. از اینکه در کتابخانه‌ی تو حضور داریم، خیلی خوشحالیم و راستش را بخواهی کلی به خودمان افتخار می‌کنیم!

درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی دنیا از آن تو، دوست پرتقالی!

انتشارات پرتقال

دفترچه‌ی خاطرات شماره‌ی

یک

هفتم سپتامبر

بالای تپه نشستهم و به شهر کلیفدین در ایالت مین نگاه می‌کنم. یکی از روزهای اوایل پاییز است و تا این لحظه کسی متوجه نشده من جایی هستم که نباید باشم. امروز از آن روزهاست که ابرو خورشید دنبال هم کرده‌اند. اینجا نشستهم، به ستون سنگی فروربخته‌ای تکیه داده‌ام و نسیم دلپذیری با موهایم بازی می‌کند. در خیالاتم، ژاندارک‌ام که به تماشای محاصره‌ی اورلئان نشسته است. از روزی که این دفترچه‌ی خاطرات را به مناسبت تولد دوازده‌سالگی، از مادرم هدیه گرفتم، دو ماهی می‌گذرد؛ اما تا این لحظه، تمایلی برای نوشتن در آن نداشته‌ام. از زمان صبحانه تاحالا، دو نشانه‌ی بد دیده‌ام: کلاغی که روی حصار گوشه‌ی حیاطمان نشسته بود و یک سوسکِ مرگ^۲، روی لبه‌ی پنجره. هر دوی این‌ها نشانه‌هایی هستند که می‌گویند کسی خواهد مرد. برای همین، فکر کردم باید جایی از آن بنویسم تا اگر بعداً واقعاً یک نفر مُرد، بقیه حرفم را باور کنند. دلم می‌خواهد بتوانم ثابت کنم من اولین کسی بودم که این موضوع را می‌دانستم؛ اگرچه حالا که اینجا هستم و به جای موردعلاقه‌ام تکیه

۱. ژاندارک یا ژان‌دارک قهرمان ملی فرانسه، در جنگ صدساله بر ضد انگلستان، رهبری فرانسوی‌ها را برعهده داشت و سرانجام توسط بورگینیون‌ها اسیر و در دادگاه به جرم کفر و الحاد محاکمه و در تاریخ ۳۰ می ۱۴۳۱ در میدان ویو مارشله‌ی شهر روان سوزانده شد. سال‌ها بعد او از طرف کلیسای کاتولیک بی‌گناه و به‌عنوان قدیس شناخته شد.

۲. Deathwatch beetle؛ سوسک‌های چوب‌خواری هستند که هنگام خوردن چوب، صدایی ایجاد می‌کنند که در نظر خرافاتی‌ها نشانه‌ی مرگ کسی است.

داده‌ام، باید اعتراف کنم در چنین روز بی‌نظیری به‌سختی می‌شود باور کرد کسی بمیرد.

مادرم می‌گوید برای داستان نوشتن باید زمینه‌چینی کنم؛ من هم بااینکه اینجا می‌خواهم خاطراتم را بنویسم، نه داستان، همه‌ی تلاشم را می‌کنم. از اینجا که نگاه می‌کنم، شهر غرق نور و سایه است. سمت راستم خیابان شماره‌ی یک با همه‌ی فست‌فودی‌هایش قرار دارد: مک‌دونالد، تاکو بل و وُندی. سمت چپ هم مرکز شهر است؛ مجموعه‌ای از ساختمان‌های مستعمراتی قدیمی آجری. می‌توانم برج کلیسایی فلزی-گچی سبزرنگ مدرسه‌ی خودم، آپر مین و همین‌طور بازار مکاره‌ی پشت آن را ببینم.

دژه پُرچُن‌بوجوش است؛ مردم تندتند از خیابان‌های متقاطع عبور می‌کنند، مأموریتی را که برایش بیرون آمده‌اند، باعجله انجام می‌دهند و به خانه‌شان برمی‌گردند. بیرون بودن اصلاً امن نیست؛ اژدهایان یک بار دیگر به سمت جنوب حرکت کرده‌اند. آن‌ها از ناحیه‌ی شمالی ولز، اسکاتلند و ایرلند، برای خواب زمستانی به آمریکای جنوبی مهاجرت می‌کنند. دوره‌ای است که همه در خانه‌هایشان پناه می‌گیرند و ما بیشتر اوقات از تونل‌های زیرزمینی مرکز شهر برای رفتن به فروشگاه‌ها استفاده می‌کنیم.

امسال به‌خصوص اژدهایان خرابی زیادی به‌بار آورده‌اند. مردم این اوضاع را به شرایط آب‌وهوایی نسبت می‌دهند؛ اینکه هوا بیش از حد معمول سرد شده و آن‌ها مهاجرتشان را زودتر شروع کرده‌اند. (حدس می‌زنم از سرما بدشان می‌آید؛ من هم همین‌طور. ای کاش من هم بال داشتم و می‌توانستم هر سال به آمریکای جنوبی بروم.) هفته‌ی پیش یکی از آن‌ها فروشگاه‌تی‌چی‌مکس در دژه‌ی فوج را نابود کرد (عملاً کل جنس‌های تخفیف‌خورده، توی شعله‌ها سوخت).

اجازه ندارم در فصل اژدها اینجا بنشینم؛ اما امروز را نمی‌شد بی‌خیال شد. مادرم لابد می‌گوید من فقط دنبال درِ دسر می‌گردم؛ که البته معمولاً به‌طرز عجیب‌وغریبی همین‌طور است. اسکوترِ سَم هنوز بعد از آن کریسمسی که به

یک تخته‌سنگ کوبیدمش، گوشه‌ی گاراژ به حال خودش رها شده است. سال پیش دستم چندتا بخیه خورد، چون وقتی هم‌کلاسی‌ام را مجبور می‌کردم برشتوک صبحانه را توی دهانم بریزد، از روی میز غذاخوری افتادم. این اتفاق باعث شد ترقوه‌ام که سخت‌ترین استخوان بدن به حساب می‌آید، بشکند، آن هم دو بار. پدرم شیطان مؤنث تاسمانی صدایم می‌زند. میلی هم خانم خرابکار صدایم می‌زند؛ اما حرف‌های میلی برایم اهمیتی ندارد. حداقل شبیه آن مردی نیستم که هفته‌ی پیش در تیتراژ روزنامه‌ی کلیفدن دیس‌پچ در موردش مقاله نوشتند؛ یکی که بوریتوهای هفت‌لایه‌ی تاکو بل را که هزاران دلار می‌ارزند توی حیاط جلویی خانه‌اش گذاشته بود تا اژدهایان ببینند و آن‌ها را نوش جان کنند.

آسمان به رنگ آبی روشن است؛ البته اگر ابر سیاهی را که در دوردست جا خوش کرده، در نظر نگیریم؛ همان ابری که وقتی از خواب بیدار شدم، پدرم با تلسکوپ نگاهش می‌کرد. او هواشناس یک ایستگاه تلویزیونی محلی است. وقتی برای صبحانه آمد پایین، به پیشانی‌اش چین انداخت و گفت:

«از شکلش خوشم نمی‌آد.»

پدرم چندان با ما حرف نمی‌زند مگر اینکه پای یک تئوری علمی وسط باشد، آن وقت است که پرحرف می‌شود. میلی می‌گوید از اون آدم‌های معاشرتی نیست و ذبغه‌ایه که درکش نمی‌کنن؛ اما می‌دانم او هم به اندازه‌ی من از داشتن چنین پدری خجالت می‌کشد.

با این حال، باید اعتراف کنم من هم مثل او هیچ از شکل و شمایل آن ابر خوشم نیامده بود. به نظر جُفتمان کمی شبیه کهکشانی مه‌آلود بود که سیاهچاله‌ای داخلش داشت (از همان‌هایی که طبق درس‌های نجوم آماتوری پدرم، هرچه سر راهشان باشد، قورت می‌دهند).

۱. Burrito؛ نوعی غذای مکزیکی است که با تورتیلای گندمی که به شکل استوانه‌ای پیچیده یا تا شده، درست می‌شود.

ابره‌های سیاه، زمانی از راه می‌رسند که کسی می‌میرد. معمولاً طرف از قبل مریض است و بیشتر اوقات ابرها برای کسانی می‌آیند که پیر هستند. البته گاهی هم ناگهانی از راه می‌رسند؛ بیرون خانه‌ی آدم‌ها منتظر می‌مانند تا وقتش برسد و بعد روحشان را جمع می‌کنند و با خودشان می‌برند. درست هفته‌ی پیش، ابری بالای محله‌مان شناور شد و روح خانم التون را که نودوشش سالش بود، با خودش بُرد.

به نظر میلی، این ابر سیاه بخصوص، شبیه صورت دلکی شرور در سیرک است؛ اما به نظر من این موضوع فقط به این علت است که هیچ‌وقت نتوانسته با ترسش از سیرک کنار بیاید؛ ترسی که از کودکی با او بود (بچه که بود، توی یک کُپه تاپاله‌ی فیل افتاد و این قضیه تا حد مرگ او را ترساند). ابره‌های سیاه درست مثل ابره‌های معمولی‌اند و هر کس به آن‌ها نگاه می‌کند، چیز متفاوتی می‌بیند. برایم سؤال است که ابر خانم التون به نظر او چه شکلی بوده.

میلی و من در موردش بحث کردیم. نظر من این بود که: «شاید شبیه به دوست قدیمی بوده. به‌رحال آدم توی نودوشش‌سالگی احتمالاً نیمه‌جونه؛ برای همین، حتماً زیاد از مُردن نمی‌ترسه.»

مُژه‌های پرپشت و بلند میلی از ناراحتی لرزید و گفت: «عجب هیولای بی‌احساسی هستی!» بعد، قطره اشکی را از روی صورتش پاک کرد که البته به تصور من زورکی این کار را کرد تا احساساتش نسبت به خانم التون را جدی‌تر جلوه بدهد. راستش را بخواهید، حالا پیش خودم احساس گناه می‌کنم که در مورد خانم التون چنین حرفی زدم. فکر می‌کنم حق با میلی باشد؛ هیچ‌کس از دیدن ابر مرگ دم در خانه‌اش خوشحال نمی‌شود؛ حتی اگر خیلی پیر باشد.



حقیقت این است که به‌جز ابر سیاهی که گاه و بی‌گاه پیدایش می‌شود، هیچ‌وقت اتفاق وحشتناک یا هیجان‌انگیز دیگری در کلیفدن رُخ نمی‌دهد. فقط گاهی می‌شود مسابقه‌ی بیس‌بالی دید، روی چمن‌ها دراز کشید، در

تابستان دنبال مرد بستنی‌فروش دوید و در زمستان ایگلو^۱ ساخت. گاهی می‌شود بعد از باران، از گودال‌ها کرم خاکی جمع کرد و در پاییز سراغ شکار فلس‌های اژدها رفت (مادرم آن‌ها را در یک شیشه‌مُربای بزرگ روی میز جلومبلی می‌گذارد و می‌گوید: «اون‌ها به فضا رنگ می‌پاشن!»)؛ گاهی هم با بازی یه چیزی پده تا اذیتت نکنیم^۲ جشن هالووین سرگرم می‌شویم. (سال پیش غولی واقعی از دنیای زیرین فرار کرد. این طرف و آن طرف می‌دوید و بچه‌ها را می‌ترساند و شکلات‌های شب هالووین را می‌دزدید؛ که البته خیلی هیجان‌انگیز بود، اما هیچ‌کدام از بچه‌های همسایه‌مان موفق نشدند او را ببینند و خیلی زود پلیس‌های محلی او را گرفتند و تا دنیای زیرین همراهی‌اش کردند.) همیشه کنفرانس‌های علمی‌ای درباره‌ی گیاه‌شناسی، جانورشناسی، شفق قطب شمالی و انواع اکتشافات دیگر در سالن کنفرانس زیرزمینی مرکز شهر در جریان است. جشن‌ها و رژه‌های مناسبی هم هست که در ایستگاه آتش‌نشانی برگزار می‌شود (تا از آتش‌نشان‌ها و همه‌ی زحمت‌هایی که برای مهار آتش اژدهایان می‌کشند، قدردانی شود)؛ یا در بهار، نمایش فیلم در فضای باز و جشن‌بازار را داریم (که بخشی جشن و بخشی بازار است) و در روز کلیفدن در محوطه‌ی نمایشگاه برگزار می‌شود. همه‌اش همین است.



همین حالا به یادداشت مادرم برخوردیم که توی جلد دفترچه نوشته: برای گریسی؛ به امید اینکه این دفترچه آن قدری بزرگ باشد که بتواند قلب بی‌قرارت را تسکین بدهد. او همیشه می‌گوید تندی و تیزی شخصیتم چنان

۱. Iglu؛ خانه‌ی اسکیموها

۲. Trick-or-treating؛ یکی از آداب بسیار رایج جشن هالووین که بسیار شبیه قاشق‌زنی فرهنگ خودمان است؛ به این ترتیب که افراد - به خصوص کودکان - در گروه‌هایی کوچک به در خانه‌ها رفته و می‌گویند trick-or-treat به این معنی که: «یه چیزی پده تا اذیتت نکنیم» و صاحبخانه که برای همین مناسبت خوراکی‌هایی تهیه کرده، چیزهایی توی سبد آن‌ها می‌گذارد.

است که احتمالاً روزی چشمان یکی را کور خواهد کرد. منظورش را درست نمی‌فهمم؛ مادرم کمی مبهم و شاعرانه حرف می‌زند. زمانی نوازنده‌ی ویولن حرفه‌ای بود. مادرم گفت این دفترچه‌ی خاطرات را به این دلیل به من داده که نیاز دارم تندوتیزی‌ام را جایی بروز بدهم. می‌گویند اینک بنشینم و احساساتم را توی یک دفتر بنویسم، بهتر از این است که کل روز به روش‌های مختلف اذیت و آزار میلی فکر کنم. تا این لحظه فقط توانسته‌ام شش صفحه بنویسم و حدود یک ساعت است که اینجا نشسته‌ام و فکر می‌کنم. در واقع قرار بود تکلیف مدرسه‌ام را انجام بدهم، اما تا حالا که کتاب غول‌ها، دریانوردان و عمو سم: تاریخ آمریکا، آن قدر کسل‌کننده بوده که نمی‌شود تحملش کرد. برای همین، اینجا نشسته‌ام و قلمم را جویده‌ام و سعی کرده‌ام بفهمم چطور از آنچه در اطرافم می‌گذرد، بنویسم. اما ثبت کردن آن‌ها کار سختی است. خورشید کم‌کم پایین می‌رود و هوا هم کم‌کم سرد می‌شود. بوی پاییز می‌آید؛ همان بوی هیجان‌انگیز تلخ که آدم را یاد باقی پاییزهای زندگی‌اش می‌اندازد. خانه‌ی بزرگ و بکتوریایی آرامان پشت سرم به من چشمک می‌زند. همیشه خانه‌مان را شبیه چهره‌ی یک زن تصور کرده‌ام؛ دو پنجره‌ی بالایی مثل چشم‌هایی می‌مانند که یکی‌شان همیشه بسته است، چون پرده‌های آن اتاق، همیشه کشیده است. برادر کوچکم، سم - همانی که ما موش‌موشک صدایش می‌زنیم، چون همیشه ساکت است و نسبت به سانش جنه‌ی کوچکی دارد و همیشه هم سرما خورده - پشت یکی از پنجره‌های اتاق نشیمن فلوت تمرین می‌کند و سایه‌اش از پنجره دیده می‌شود (مادرم مجبورمان کرده هرکدام یک ساز یاد بگیریم؛ که البته همگی هم افتتاحیم). احتمالاً میلی طبق معمول، برنامه‌ی جادوگران افراطی را با صدای بلند تماشا می‌کند؛ همان برنامه‌ای که در آن شش جادوگر را با هم در خانه‌ای بزرگ می‌گذارند و از مشاجره‌شان با یکدیگر فیلم می‌گیرند. مادرم سعی می‌کند توجه او را به برنامه‌های مفیدتر جلب کند؛ چیزهایی مثل

برنامه‌ی فناپذیران، حالا کجا هستند؟ برنامه‌ای درباره‌ی ایزدان که هفته‌ای یک بار از شبکه‌ی سی‌ان‌ان پخش می‌شود. هر هفته درباره‌ی یکی از خدایان: هفته‌ی پیش نوبت زئوس بود که روی یک صندلی تاشو بالای کوه اُلَمپ^۱ نشسته بود؛ فقط گروه‌های فیلم‌برداری دارای مجوز می‌توانند به آنجا بروند؛ اما برای میلی، این چیزها اصلاً اهمیتی نداشت.

با داشتن یک خواهر و یک برادر، چیزی که واقعاً نیاز دارید، آرامش است؛ حرفم را باور کنید. مخصوصاً وقتی نه بزرگ‌ترین باشید، نه کوچک‌ترین، و نه زیباترین و برازنده‌ترین و فقط بچه‌وسطی باشید. چون شاید ندانید از چه حرف می‌زنم، در یک جمله برایتان می‌گویم بچه‌ی وسط یعنی چه: هرکدام از هر طرفی که باشند، آن‌قدر فشارت می‌دهند که منفجر شوی و همه‌ی مدتی که تو را له می‌کنند حتی حواسشان نیست که تو آن وسطی. پس باید به فکر جایی برای خودت باشی و من سر همین موضوع بود که این کلیسای سنگی قدیمی را گوشه‌ی حیاطمان پیدا کردم.

اُف! همین الان موش‌موشک از پنجره به من هشدار داد که مادرم دنبالم می‌گردد و وقت حمام کردن رسیده است. کلاً از حمام متنفرم. وقتی بچه بودم، مادرم برای حمام رفتن همیشه تهدیدم می‌کرد و تهدیدش هم این بود که بچه‌های کثیف را به کروژ نست می‌فرستند؛ محل زندگی مادر بزرگم در دل کوهستان اسموکی (حرف جادوگرها که شد، اسمش آمد). گویی در قرن هفدهم مادر بزرگم کاری کرده بود سه نفر برای همیشه غیبتشان بزند؛ آن‌هم فقط با طلسم کردن موهایی که از روی بُرس‌هایشان برداشته بود. او... اُه! مادرم من را دید؛ سرش را از پنجره‌ی اتاق خوابش بیرون آورده و داد می‌زند. تازه از حمام آمده و موهایش خیس است و مثل پرده دو طرف صورتش افتاده. این توصیفم خوب بود؟

۱. Mount Olympus؛ در اساطیر یونانی، اُلَمپ اقامتگاه ایزد ایزدان یونانی، زئوس بود.